

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده : محمد جواد امری

عنوان : کرامت سبز

۱_ شب / داخلی / تاکسی (سکانس افتتاحیه)

راننده تاکسی در تاریکی شب در جاده ی حومه‌ای شهر در حال رانندگی است ، نیمه‌ی چهره او در آینه وسط نمایان است ، چهره ای پدرا نه با موی جوگندومی و ریش بلند ، باران به آرامی میبارد ، راننده دسته برف پاکن را به پایین فشار میدهد و شیشه از نم باران ، پاک میشود . صدای گریه زنانه ای از صندلی عقب به گوش میرسد . راننده دستمال کاغذی را از روی داشبورد بر میدارد و دستش را به سمت عقب میبرد ، لحظه ای در این حالت میماند .

راننده تاکسی : دخترم ...

دست دختر یک برگ دستمال بر میدارد

دختر : ممنون

(پایان سکانس افتتاحیه که فلش فرورارد است)

۲_ شب / خارجی / صحن حرم حضرت معصومه(س)

مائده با چادری رنگی روی سکوی اطراف صحن نشسته و در حالی که در فکر فرو رفته دستش را روی انگشترش میکشد ، زمین صحن نمناک از بارانی است که به تازگی قطع شده ، یک قطره باران روی انگشترش میفتد ، قطره را با دستش پاک میکند ، باران به سرعت شدت میگیرد و تمام دست او خیس میشود ، مائده از فکر بیرون می‌آید ، نگاهش به مردمی که با شتابزدگی به سمت رواق مسقف میدوند جلب میشود ، بلند میشود و به آرامی در زیر باران ، به سمت شبستان مسقف انتهای صحن حرکت میکند .

۳_ شب / داخلی / شبستان

شبستان کمی خلوت است ، کودکان در حال دویدن هستند ، ساعت بزرگ متصل به سقف عدد ۲ و ۱۵ دقیقه را نشان میدهد ، مائده زانو در بغل به ستونی تکیه داده است ، بادکنکی به آرامی به پایش ضربه میزند ، دختر و پسر خردسالی نفس نفس زنان به مائده خیره میشوند ، مائده از گمانی که در آن فرورفته بود خارج میشود و با ضربه ای آرام بادکنک را به سمت آن دو کودک هدایت میکند ، دختر و پسر خردسال بادکنک را میگیرند و دوباره شروع به دویدن میکنند .

نگاه مائده به سمت دختر بچه ای تنها که حیران به اطراف سر می‌چرخاند جلب میشود ، دخترک این پا و اون پا میکند و با اضطراب به اطراف نگاه میکند .

مائده رو به دخترک زانو میزند .

مائده(با لبخندی ملایم) : سلام خانوم ، اسم شما چیه ؟

دخترک : حمیده

مائده : مامان بابات کجان ؟

حمیده : نمیدونم ؟

مائده : گم شدی ؟

حمیده (با بغض) : نمیدونم ، شاید

مائده (با تبسم) : میخوای کمکت کنم مامان بابات رو پیدا کنیم ؟ منم بچه بودم کلی اینجا گم میشدم

حمیده : من نمیدونم مامان بابام کجان ، اصن ندیدمشون ، باید برم پیش ساراجون

مائده (با حالتی که متعجب شده) : آها ، درسته ، خب ساراجون کیه ؟

حمیده : مربیمونه ، مربی پرورشگاهمون

مائده با دستش موی حمیده را که چشمانش را پوشانده ، کنار میزند .

مائده : قول میدم باهم ساراجون رو پیدا کنیم ، قبوله ؟ فقط یه شرط داره ؟

حمیده با پریشانی که هنوز به همراه دارد خیره به مائده نگاه میکند

مائده (با طمئینه) : شرطش اینه اول این آبمیوه رو بخوری بعد سریع میریم دنبالشون ، قبول ؟

حمیده با کمی مکث سرش را به نشانه‌ی تایید کج میکند

حمیده با دو دستش آبمیوه را به دست گرفته و با نی از آن مینوشد ، مائده به حمیده نگاه میکند ، حمیده سرش را بالا می‌آورد و به مائده خیره میشود

حمیده (زیر لب) : خوشگلی

مائده (با تعجب) : ها ؟

حمیده آبمیوه درون دهانش را قورت میدهد

حمیده (با صدایی رسا تر) : خیلی خوشگلی

مائده (با تبسمی از روی ذوق) : تو که خیلی خوشگل تری نازنین خانوم

حمیده : اسمت چیه ؟

مائده : مائده

حمیده به خوردن آبمیوه ادامه میدهد

مائده : اومدید اردو ؟

حمیده در حالی که نی در دهانش است سرش را به نشانه تایید تکان میدهد

مائده (به ساعت بزرگ شبستان نگاه میکند) : دیر نیست این وقت شب ؟

حمیده : سارا جون میگه صاحب اینجا شام مهمونمون کرده ، قرار بود بعدش برگردیم اصفهان اما اتوبوسمون خراب شد ، قرار شد صبر کنیم تا درست شه

مائده (با اخم کودکانه ای) : آهااا پس به جای اینکه صبر کنی ، اینطور اینجا گم شدی ؟

حمیده : تقصیر سحره ، انقدر دنبالم اومد واسه منت کشی ، منم از دستش فرار کردم

مائده : سحر دوستته ؟

حمیده : آره ، نخیر اصلا ، چرا بودااا ، قبلا بود ، الان دیگه نیست

مائده : آهااا پس قهر کردید باهم ، درسته ؟

حمیده : تقصیر خودشه ، گردنبندمو قرار بود قرض بگیره به جاش سهم انارش رو بده من ، اما با اینکه گردنبندمو دادم بهش باز انارش رو خورد ، انار خودش نه هااا ، انار من بود دیگه ، اونو خورد

مائده : سحر خانوم هم اومد عذرخواهی کنه ، توهم از دستش در رفتی و الان گم شدی ؟ درسته ؟

حمیده : آره گمونم ...

مائده سرش را به گوش حمیده نزدیک میکند

مائده (با آرامی) : یه چی میدونی ؟ ما تو حیاط خونمون دو تا درخت انار داریم ، بزرگ نیستن اما کلی انار دارن

حمیده (با لبخند شادی) : جدی ؟ من انار خیلی دوست دارم

حمیده اما لبخندش خشک میشود

حمیده : اما اون حق منو خورد ، نمیخشمش

مائده چشمش به گردنبند حمیده می افتد

مائده : همین گردنبند بود ؟ قشنگه

حمیده (سرش را خم میکند و گردنبندش را میبندد) : اوهم ، سارا جون بهم گفته تو نامه ای که مامانم برام گذاشته ، نوشته بود که بابام اینو واسم گرفته بوده ، منم برا همین دوشش دارم

مائده (در حالی که متأثر شده) : بابات حتما خیلی دوست داشته ، بابای منم این انگشتر رو داده به من ، منم مثل تو خیلی دوستش دارم ، حمیده یه چیزو میدونی ؟ تو خیلی گردنبندت رو دوست داشتی اما حاضر شدی به دوستت قرض بدی ، حالا اگر سحر هم مثل تو انار دوست داشت تو بهش اجازه نمیدادی انارش رو بخوره ؟

حمیده (با کمی تأمل) : شاید ... ، آره

مائده : میدونی چرا بدون عوض ، گردنبندت رو میدادی بهش ؟ چون دوستته و دوستش داری همونطوری که گردنبندت رو دوست داری ، حالا بنظرم خوبه که ببخشیش ، نه اینکه کار اشتباهی نکردها ، نه ، اون باید به قولی که به تو داده بود عمل میکرد اما وقتی دوستت ازت معذرت خواسته یعنی احتیاج به یه فرصت داره که بخشیده بشه و جبران کنه

حمیده : تو چرا اینجایی ؟

مائده : راستش و بگم ؟ منم مثل تو در رفتم

حمیده : واسه اینکه نبخشی در رفتی ؟

مائده : آره منم نمیخواستم ببخشم برای نشنیدن عذرخواهی فرار کردم ،

مائده (با مکث طولانی از پس تردید) : میخوای یه قول بهم بدیم ؟

حمیده : ها ؟ چه قولی ؟

مائده : بیا هر دو ببخشیم ، هر دو اونایی که ما رو اذیت کردن رو ببخشیم ، قبول ؟

از دور سحر با صدای بلند حمیده رو صدا میکند ، حمیده و مائده به سمت سحر سر میچرخانند ، سحر دستش را بلند میکند و به سمت حمیده تکان میدهد

سحر : حمیده کجا بودی ؟ سارا چون نگرانته ، میرم صداتش کنم ، الان میام

مائده به حمیده لبخند میزند

۴_ شب / خارجی / خیابان

باران شدیدی در حال باریدن است ، مائده گوشه خیابان ایستاده ، چادر رنگیه چهار لا شده را با یک دست روی سر گرفته و دست دیگرش را برای گرفتن تاکسی بالا می‌آورد ، خودرو های اندک در خیابان بی توجه به حضور او ، به سرعت عبور میکنند ، مائده به فکر فرو میرود و با تردیدی از روی پشیمانی از خیابان روی بر میگردد ، همان لحظه تاکسی زردی کمی جلو تر توقف میکند ، مائده با گوشه چشمش وجود ماشین را احساس میکند ، اما دودلی

عمیقی بر او چیره شده و یک گام دیگر از خیابان دور میشود ، تاکسی با تک بوقی گام های مردد مانده را متوقف میکند

۵_شب / داخلی / تاکسی

باران به شدت میبارد ، برف پاکن به تندی کار میکند ، نیمی از چهره راننده از آینه وسط دیده میشود ، سیمای پدران با موهای جوگندمی و ریش بلند ، آویز نقره ای با نام فارسی خدا به آینه وسط متصل است ، راننده با سرعت بالا در جاده نیمه آسفالت ادامه مسیر میدهد و با طی کردن مسیری خاکی در مقابل درب آهنیه بزرگی متوقف میشود .

راننده : دخترم ... رسیدیم

مانده (باکمی تعلل) : ممنون ، الان برمیگردم

مانده درب خودرو را باز میکند ، تابلوی زندان لنگرود دیده میشود ، راننده دستش را که با یک چتر کوچک پر شده ، به عقب میبرد

راننده : بگیر دخترم ، بارون شدیده ، خیس میشی

۶_شب / داخلی / اتاق اجرائیات احکام

میز مامور اجرائیات درکنار میز افسری درجه دار قرار دارد

پیرزن (خطاب به مامور اجرائیات) : حاج آقا ، والله رفتم دنبالش ، مادر و برادرش گفتن خونه نیست ، تو رو به سیادت پسرم قسم ، حکم رو متوقف کنید ، به این دختر ۷ ساله اش رحم کنید

دختر بچه در بقل مادرش روی صندلی وسط اتاق نشسته ، قطره اشکی از چشمان بهت زده مادر دختر بچه جاری میشود .

پیرزن : بگو مهنا ، بگو مامان جان ، بگو بابا سال پیش گریه زخمی رو آورد خونه چند وقت بهش رسید تا حالش خوب شه؟ حاج آقا به این شب عزیز قسم ، به ولادت خانوم معصومه ، پسر من زورش به مورچه هم نمیرسه ، اصلا نفهمید چی شده که حاج یونس رو سر چندرغاز اختلاف مالی هل داد ، مرحوم براش پدری کرده بود ، والله نمیدونست اینطور میشه

افسر درجه دار از جا بلند میشود

افسر درجه دار : حاج خانوم اینا رو چرا الان به ما میگی ؟ میخوای چی بگم من ؟ تا الان حکم سه بار عقب افتاده ، همسر و پسر مرحوم رضایت دادن ، گفتم دخترش رو پیدا کن بلکه رضایت داد

پیرزن : چی بگم ؟ چیکار کنم ؟ بزارم پسرم اعدام بشه و نوه ام یتیم ؟ والله نیست ، از سر شب عروس و نوه ام رفتن جلو

در خونه حاج یونس ، دخترش خونه رو ول کرده تا با ما
روبرو نشه

۷_ شب / خارجی / حیات زندان

سرباز زندان زیر باران شدید در وسط حیاط به سرعت میدود ، کلاهش در میانه راه زمین میفتد ، به سرعت بر
میدارد و به دویدن ادامه میدهد

۸_ شب / داخلی / اتاق اجراییات احکام

مامور اجراییات : حاج خانوم خونه‌ی دوستی ، آشنایی ،
فامیلی نرفته ؟

پیرزن : همسر مرحوم به خونه هرچی دوست و آشنا بود
تماس گرفت ، همه بی خبر بودن

سرباز سراسیمه وارد اتاق میشود ، نفس نفس زنان با لباس خیس احترام نظامی میکند

سرپاز : باز پرس تفضلی ...

سرباز نفس کم می‌آورد و ساکت میشود ، نگاه افراد اتاق به اوست

سرپاز : باز پرس تفضلی گفتن مائده شاه جعفری (سرباز نفس
نفس میزند) برگه رضایت رو (با مکث) امضا کرده

پیرزن (درحالی که با زانو به زمین میفتد) : یا اخت الرضا
، خانوم فاطمه

۹_ شب / داخلی / تاکسی

(تکرار سکانس افتتاحیه_ فلش فرورارد) << راننده تاکسی در تاریکی شب در جاده ای حومه شهر در حال رانندگی
است ، نیمه چهره او در آینه وسط نمایان است ، چهره ای پدرا نه با موی جوگندومی و ریش بلند ، باران به آرامی
میبارد ، راننده دسته برف پاکن را به پایین فشار میدهد و شیشه از نم باران ، پاک میشود . صدای گریه مائده از
صندلی عقب به گوش میرسد . راننده دستمال کاغذی را از روی داشبورد بر میدارد و دستش را به سمت عقب میبرد
، لحظه ای در این حالت میماند .

راننده تاکسی : دخترم ...

دست مائده یک برگ دستمال بر میدارد

دختر : ممنون

مائده دستمال را به چشمان خیش می‌کشد و به گردن بند حمیده که در دستانش قرار دارد نگاه میکند و به فکر فرو میرود

۱۰_ شب / داخلی / شبستان (فلش بک از دو ساعت قبل در شبستان)

مائده روبروی حمیده زانو زده ، دوست حمیده از دور مربی را صدا میزند .

حمیده : از کجا معلوم به قولت عمل کنی ؟

مائده (در حال فکر کردن) : خب من انگشترم رو به تو امانت میدم تو هم گردنبندت رو ، دفعه بعد که همو دیدیم باید به قولمون عمل کرده باشیم اونوقت امانتی هامون رو به هم پس میدیم ، خوبه ؟

حمیده (با لبخند گردنبندش را در می آورد) : آره خوبه

مربی از دور با صدای بلند حمیده را صدا میزند و به طرف او می آید ، مائده انگشترش را کف دست حمیده میگذارد و حمیده گردنبندش را به مائده میدهد

مائده : موافقی دفعه بعد که همو دیدیم از سارا چون اجازه بگیرم بریم درخت انارمون رو بهت نشون بدم ؟ هرچه قدر خواستی میتونی انار بخوری

مربی به حمیده میرسد

مربی (با عصبانیت) : مگه نگفتم از کنار هم دور نشید ؟ چند بار باید به حرف رو تکرار کنم ؟

مربی به مائده نگاه میکند

مائده : سلام ، قرار بود وقتی حمیده خانوم آبپوش رو خورد و آرومتر شد بیایم دنبال شما بگردیم ، شما سارا چون هستید ؟
مربی : بله ، ممنونم ، زحمت کشیدید ، دیگه ما میریم ، باز ممنون

مائده ، حمیده را که دست در دست مربی در حال دور شدن هست را صدا میکند ، حمیده برمیگردد ، مائده آبپوشه نصفه را در دستان حمیده میگذارد و با تبسمی مهربانانه به او چشمک میزند

۱۱_ شب / داخلی / تاکسی

تاکسی پشت چراغ قرمز توقف میکند ، صدای اذان صبح از رادیو پخش میشود ، مائده هنوز خیره به گردنبد است ، چراغ سبز میشود ، راننده اما حرکت نمیکند ، گویی منتظر تحقق واقعه ایست ، (مخاطب لحظاتی در تعلیق چرایی عدم حرکت راننده میماند) راننده نگاهش را از پنجره برمیدارد و ناامیدانه ، از آینه وسط به مائده نگاه میکند ، برای حرکت دنده را جا میدهد که نگاه مائده از گردنبد به بیرون کشیده میشود ، آنطرف خیابان صفی از کودکان را میبیند که سوار اتوبوس میشوند در میانه صف چشمانش به حمیده و سحر میفتد که خندان در حال صحبتند

مائده (با عجله) : ممنون همینجا پیاده میشم

صدای بسته شدن درب خودرو می آید .

راننده مائده را نظاره میکند که با سرعت ، عرض خیابان را به سمت اتوبوس کودکان طی میکند و خود را به حمیده میرساند ، راننده به آرامی تبسم میکند و در همان لحظه چراغ سبز میشود و او حرکت میکند

لینک اثر :

[https://s32.picofile.com/file/8480564692/%DA%A9%D8%B1%D8%A7%D9%85%D8%A
A_%D8%B3%D8%A8%D8%B2.docx.html](https://s32.picofile.com/file/8480564692/%DA%A9%D8%B1%D8%A7%D9%85%D8%A
A_%D8%B3%D8%A8%D8%B2.docx.html)